

ایده برای تولید فیلم سینمایی و مستند

کمال کورسل جوان مسیحی فرانسوی، مسلمان شد و خودش تحقیق کرد شیعه شد تحقیق کرد همراه امام خمینی به ایران آمد و طلبه شد و جبهه رفت و شهید شد... آری اینان بدست آمدند.



یک نفر بود مثل آدم های دیگر، موهایی داشت بور با ریشی نرم و کم پشت و سنی حدود هفده سال. پدرش مسلمان بود و از تاجرهای مراکش و مادرش، فرانسوی و اهل دین مسیح.

«ژوان» دنبال هدایت بود. در سفری با پدرش به مراکش رفت و مسلمان شد. محال بود زیر بار حرفی برود که برای خودش، مستدل نباشد و محال بود حقی را بیابد و با اخلاص از آن دفاع نکند.

در نماز جمعه اهل سنت پاریس، سخنرانی های حضرت امام را که به فرانسه ترجمه شده بود، پخش می کردند. یکی از آن ها را گرفت و گوشه خلوتی پیدا کرد برای خواندن، خیلی خوشش آمد و خواست که بازهم برای او از این سخنرانی ها بیاورند.

بعد از مدتی، رفت و آمد «ژوان کورسل» با دانشجویهای ایرانی کانون پاریس، بیشتر شد.

غروب شب جمعه ای، یکی از دوستانش «مسعود» لباس پوشید برود کانون

برای مراسم، «ژوان» پرسید: «کجا می ری؟» گفت: «دعای کمیل» ژوان گفت: «دعای کمیل چیه؟! ما رو هم اجازه می دی بیاییم!» گفت: «بفرمایید». چون پدرش مراکشی بود، عربی را خوب می دانست. با «مسعود» رفت و آخر مجلس نشست. آن شب «ژوان» توسل خوبی پیدا کرد. این را همه بچه ها می گفتند.

هفته آینده از ظهر آمد با لباس مرتب و عطر زده گفت: «بریم دعای کمیل» گفتند: «حالا که دعای کمیل نمی روند!»؛ تا شب خیلی بی تاب بود.

یک روز بچه های کانون، دیدند «ژوان» نماز می خواند، اما دست هایش را روی هم نگذاشته و هفته بعد دیدند که بر مهر سجده می کند. «مسعود» شیعه شدن او را جشن گرفت.

وقتی از «ژوان» پرسید: «کی تو رو شیعه کرد؟» او جواب داد: «دعای کمیل علی(ع)»

گفت: «می خواهم اسمم رو بذارم علی»

مسلمان های پاریس، عمدتاً اهل سنت بودند و اذیتش می کردند. «مسعود» گفت: «نه، بذار یه راز باشه بین خودت و خدا با امیرالمؤمنین(ع)».

گفت: «پس چی»

- «هرچی دوست داری»

گفت: «کمال»

چه اسم زیبایی، برای خودش انتخاب کرد. مسیحی بود. شد مسلمان اهل سنت و بعد هم شیعه، در حالی که هنوز هفده بهار از عمرش نگذشته بود.

مادرش، خیلی ناراحت بود. می گفت: «شما بچه منو منحرف می کنید»

بچه ها گفتند: «چند وقتی مادرت را بیار کانون» بالاخره هم مادرش را آورد. وقتی دید بچه ها، اهل انحراف و فساد نیستند، خیالش راحت شد.

کتابخانه کانون، بسیار غنی بود. «کمال» هم معمولاً کتاب می خواند. به

خصوص کتاب های شهید مطهری.

خیلی سؤال می کرد. بسیار تیزهوش بود و زود جواب را می گرفت، وقتی هم می گرفت ضایع نمی کرد و به خوبی برایش می ماند.

یک روز گفت: «مسعود! می خوام برم ایران طلبه بشم»

- «برو پی کارت. تو اصلاً نمی توانی توی غربت زندگی کنی. برو درست را بخوان.»

آن زمان دبیرستانی بود.

رفت و بعد از مدتی آمد و گفت: «کارم برای ایران درست شد. رفتم با بچه ها، صحبت کردم. بنا شده برم عراق. از راه کردستان هم قاچاقی برم قم.» با برادرهای مبارز عراقی رفاقت داشت. مسعود گفت: «تو که فارسی بلد نیستی، با این قیافه بوری هم که داری، معلومه ایرانی نیستی!

خیلی اصرار داشت. بالاخره با سفارت صحبت کردند و آن ها هم با قم و در مدرسه حجتیه پذیرش شد. سال شصت و دو - شصت و سه بود.

ظرف پنج - شش ماه به راحتی فارسی صحبت می کرد.

اجازه نمی داد یک دقیقه از وقتش ضایع شود. همیشه به دوستانش می گفت:

«معنا ندارد کسی روی نظم نخواست؛ روی نظم بیدار نشود.»

خیلی راحت می گفت: «من کار دارم. شما نشستید با من حرف بزنید که چی بشه! برید سر درستون. من هم باید مطالعه کنم.»

یک کتاب «چهل حدیث» و «مسأله حجاب» را به زبان فرانسه ترجمه کرد.

همیشه دوست داشت یک نامی از امیرالمؤمنین(ع) روی او بماند. می

گفت: «به من بگید ابو حیدر، این آن رمز بین علی(ع) و من هست.»

یک روز از «مدرسه حجتیه» زنگ زدند که آقا پایش را کرده توی یک کفش

که من زن می خواهم. هرچه می گوئیم حالا اجازه بده چندسالی از درست

بگذره، قبول نمی کند.

مسعود گفت: «حالا چه زنی می خواهی؟»

گفت: «نمی دونم، طلبه باشد، سیده باشد، پدرش روحانی باشد، خوشگل باشد.»

مسعود هم گفت: «این زنی که تو می خواهی، خدا توی بهشت نصیبت می کند.»

هرچه توجیهش کردند، فایده نداشت.

«مسعود» یاد جمله ای از کتاب حضرت امام افتاد که توصیه کرده بودند «طلبه ها، چند سال اول تحصیل را اگر می توانند، وارد فضای خانوادگی نشوند.»

رفت کتاب را آورد. گفت: «اصلاً به من مربوط نیست، ببین امام چی نوشته.»

جمله را که خواند، کتاب را بست. سرش را انداخت پایین. فکر کرد و فکر کرد. بعد از چند دقیقه سکوت گفت: «باشه»
خیلی به حضرت امام ارادت داشت. معتقد بود فرامین ولی فقیه، در واقع، دستورات اهل بیت (ع) است.

هر وقت ما گفتیم: «امام» می گفت: «نه! حضرت امام»

یک روز رفت پیش مسعود و گفت: «می خواهم برم جبهه» ایام عملیات مرصاد ۲ بود.

مسعود گفت: «حق نداری» گفت: «باید برم» مسعود: «جبهه مالی ایرانی هاست؛ تو برو درست رو بخوان» گفت: «نه! حضرت امام گفتند واجب است.»

فردای آن روز، رفته بود لشکر بدر و به عنوان بسیجی، اسم نوشته بود و رفت عملیات مرصاد. هنوز یک هفته نشده بود که خبر شهادتش را آوردند. آن موقع، تقریباً بیست و چهار سال داشت.

از زمان بلوغش تا شهادت هشت - نه سال بیشتر عمر نکرد، ولی هر روز یک قدم جلوتر بود. مسیحی بود، سنی شد، و بعد شیعه مقلد امام شد و مترجم و بالاخره رزمنده.

چقدر راحت این قوس صعودی را طی کرد، چقدر سریع.

کمال، آگاهانه کامل شد و در یک کلام، بنده خوبی شد.

یکی از دانشجویان ایرانی مقیم فرانسه می گوید: اگر «کمال کورسل» شهید نمی شد، امروز با یک دانشمند روبه رو بودیم، شاید با یک روژه گاردی دیگر!

کمال عزیز! ریشه های باورت در ضمیرما، تا همیشه سبز باد!

پی نوشت ها:

۱/ جناب سیدمسعود معصومی استاد حوزه علمیه قم که برای تحصیل ادیان شناسی، به فرانسه رفته بودند.

۲/ در عملیات مرصاد صدها تن از منافقین به دست دلاوران ایرانی آرزوی تسخیر تهران را با خود به گور بردند و مابقی فرار کردند.

۳/ خاطرات براساس مصاحبه ای است که نشریه حجره با حجت الاسلام معصومی در شماره های هشت و نه داشتند

نگا. تارنمای تبیان